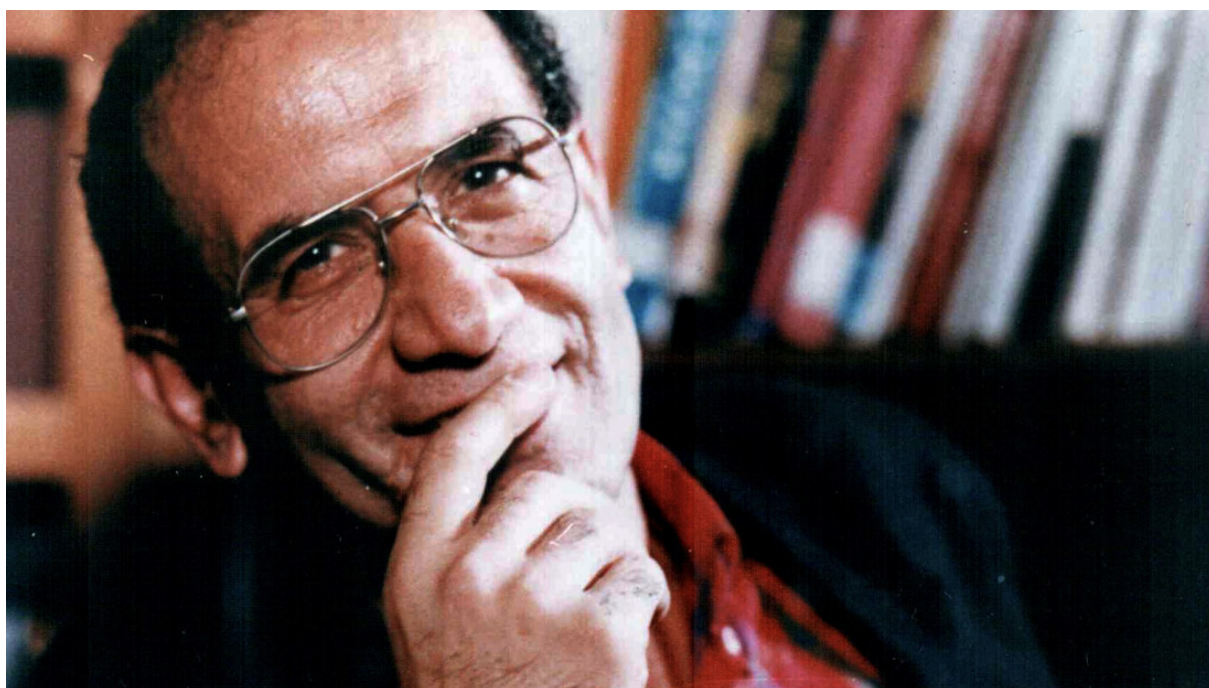


محمد مختاری: ما نیاز به «تمرین مدارا» داریم.

اگر محمد مختاری را به قتل نمی‌رسید، اول اردیبهشت امسال او ۸۰ ساله می‌شد. یاد او و اندیشه‌های او می‌کنیم.

محمد مختاری (۱۳۷۷ - ۱۳۲۱ ه. خ) شاعر، نویسنده، مترجم و منتقد، در ماجرای موسوم به "قتل‌های زنجیره‌ای" به قتل رسید. محمد مختاری در کتاب «تمرین مدارا» تاکید می‌کند که آزادی، عدالت و دموکراسی فقط یک واقعیت حقوقی، اقتصادی و سیاسی نیستند، بلکه پیش از همه اینها فرایند و زاینده فرهنگ خاص خودشانند. او در کتاب «چشم مرکب» می‌نویسد: "انقلاب ذات ما را عریان کرد." و در کتاب‌های «تمرین مدارا»، «انسان در شعر معاصر» و «چشم مرکب» این "ذات" یعنی فرهنگ استبدادی، فرهنگ "شبان‌رمگی" یا «فرهنگ بی‌چرا» را با دیدی ژرف، نکته‌سنج و بدیع بررسی و نقد می‌کند.



مختاری در آثارش نشان می‌دهد در فرهنگ، ما نیاز به «تمرین مدارا» داریم. چرا که ما تاب تحمل مخالف خود را نداریم. اگر کسی با ما مخالفت می‌کند، به جای بررسی و نقد نظراتش، خود او را نقد و نفی می‌کنیم. مدارا در فرهنگ ما نهادینه نشده است. نتیجه اینکه به جای درک حضور دیگری و مدارا که پایه و بنیاد فرهنگ دموکراتیک هستند، با حذف دیگری یا ستیزه با دیگری مواجه هستیم.

مختاری استدلال می‌کند که فرهنگ ما «بی‌چرا» است. ما عادت به پرسیدن یا پرسیده‌شدن و به طور کل، توانایی شک داشتن به خودمان را نداریم. در عرصه سیاسی حق پرسیدن از مردم ما همیشه صلب شده است. زیرا شاه یا رهبر گویا دارای توانایی فرابشری بوده اند، جواب همه سوالات را می‌دانسته‌اند و برای حفظ قدرتشان مانع دخالت جامعه در امر

حکومت و تعیین سرنوشت خود می شده اند. حتی در خانواده نیز پدر، شوهر یا به هر حال بزرگتری بوده است که به قول کانت 1 نقش قیم 2 دیگر اعضای خانواده را بازی می کرده و به جای آن ها می اندیشیده و طبعاً تصمیم می گرفته است. در چنین فرهنگی است که حتی حق بنیادین هر انسان برای فکر کردن، تشخیص دادن و انتخاب آزادانه او نفی می شده است و متأسفانه همچنان نفی می شود. در این فرهنگ انسان ها برابر نیستند، بلکه یکی به دلایلی بر دیگری برتری دارد. رابطه آن ها رابطه ای نابرابر و تبعیض آمیز است. این جور روابط به رابطه ارباب و بنده می ماند. یکی حرف می زند و دیگری گوش می دهد. یکی فرمان می دهد و دیگری اطاعت می کند. فرهنگ "شبان رمگی" نیز در برخورد ما با انسان های دیگر نمایان می شود. "قیم گرایی" و "پدرسالاری" عناصر اصلی چنین فرهنگی هستند. میل به سلطه بر دیگری اساس و بنیاد "ساختار استبدادی ذهن" است. ستم فرهنگی بر زنان، اقلیت های ملی و مذهبی نیز فرایند همین ساختار استبدادی ذهن است که نمی خواهد دیگری که با او متفاوت است و منافع متفاوتی دارد را به رسمیت بشناسد. انگار انسان ها نقش رمه را بازی می کنند و شاه و رهبر و قیم نیز نقش شبان را دارند و گمان می کنند رمه را به راه درست هدایت می کنند.

مختاری در کتاب «تمرین مدارا» برای آسان تر کردن بازخوانی فرهنگ، مجموعه ای از ضرب المثلهای ما یا نمونه هایی از ادبیات کهن ما را جمع آوری کرده که بخشی از آن ها فرهنگ پدرسالاری، مردسالاری، بیگانه ستیزی و یا انفعال در فرهنگ ما را نمایان می سازند.

در مقاله «بازخوانی فرهنگ»، مختاری می نویسد که فرهنگ یک پدیده تاریخی است که از پیشینیان به ما به ارث می رسد. فرهنگ از ناخودآگاه جامعه برمی آید و هم در آن ریشه می دواند. فرهنگ همیشه متغیر است و در دوران مختلف تاریخی با تغییرات اجتماعی دگرگون می شود. این تغییرات همیشه به معنای پیشرفت فرهنگی نبوده و در مواردی حتی کاملاً برعکس هم بوده است.

ما نمی توانیم بدون مدارا و درک حضور دیگری به آزادی، دموکراسی و عدالت برسیم. مدارا یا به زبان غربی "تولرانس (tolerance)" در برابر فرهنگ استبدادی قرار می گیرد. و با آن درمی افتد. و این درافتادن یا مقابله فرهنگی باید از درون خودمان و در خانه خودمان شروع بشود. به همین دلیل مبارزه فرهنگی برای آزادی و برابری شاید بسیار طولانی تر و سخت تر از گونه های دیگر مبارزه باشد.

محمد مختاری در مقاله «بازخوانی فرهنگ» ضمن تاکید بر این که "بازخوانی فرهنگ یکی از ضرورت های دوران ما است" می گوید:

بازخوانی فرهنگ از دوره ی انقلاب ضرورت اساسی و همه جانبه یافت. زیرا انقلاب به هر حال ذات ما را عریان کرد. ما را واداشت به دیدن و دریافتن این که

1 Immanuel Kant (1724 – 1804)

2 Vormund

چه بوده‌ایم و نمی دانسته‌ایم. با انقلاب شروع کرده‌ایم به داوری درباره‌ی بازدارندگی خویش، و فاصله گرفتن... به هر حال با انقلاب دریافته‌ایم که با یک نظام دیرینه‌ی تاریخی - فرهنگی رو به روییم که عین ساخت ذهنی و معرفتی و نظام درونی ما است. درون و بیرون ما عرصه‌ی یک حضور فرهنگی است. این هر دو مثل یک متن واحدند که تجزیه ناپذیرند... چه بسا در بیرون می‌کوشیده‌ایم با فرهنگی دیگر رابطه بگیریم، اما در درون، باز بر همان اساس قدیم، یا روش‌ها و گرایش‌های همساز با اساس قدیم، عمل کرده‌ایم. چه بسا مبارزان سیاسی و منتقدان تفکر و اخلاق و معنویت، شاعران و نویسندگان و اندیشمندان که به رغم تضاد با وجوه بازدارنده کهن، و نفی نظری آن‌ها، خود در عمل باز صدای همان وجوه بازدارنده می‌شده‌اند و می‌شوند... بازخوانی فرهنگ هم چنان که تمرین انتقاد است، تمرین مدارا نیز هست. گسترش ذهنیت انتقادی و افزایش تحمل در برابر اندیشه‌ها و عقاید دیگران، دو روی یک سکه‌اند. هر دو نیز کارکرد جامعه مدنی‌اند که چشم‌انداز امروزی شان نهادی شدن حقوق و آزادی‌های دموکراتیک است.

اگر انتقاد از "دیگری" مستلزم مدارا با "دیگری" است، نقد "خویش" مبتنی بر تأمل در "خویش" است. درک نارسایی‌ها و دشواری‌ها، عارضه‌ها و بازدارندگی‌های فرهنگی ما، مدارایی دردناک می‌طلبد. به این اعتبار بازخوانی فرهنگ، گفت و شنیدی با سنت خویش است یعنی گفت و شنیدی یکی از اجزای این فرهنگ با اجزای دیگر آن است. گفت و شنید با خویش، روی دیگر گفت و شنید با دیگری است. این دو، هم در گرو نهادینه شدن مدارا، و هم زمینه و عملی برای این نهادینه شدن‌اند. گفت و شنید یک رابطه است. و دو سوی رابطه، در نقد نظر، مکمل و تصحیح‌کننده‌همند. زیرا برقرار ماندن رابطه، در گرو تفاهم در تفاوت، و مدارا در اختلاف‌ها است از این رو اساس گفت و شنید بر امکان درک حضور دیگری استوار است، درک حضور دیگری نیز مبتنی بر درک و پذیرش حق و شأن برابر اندیشگی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و... برای دیگری است.

مختاری نشان می‌دهد که مدارا با تمکین تفاوت دارد. مدارا درک و به رسمیت شناختن حضور دیگری است. اما تمکین نوعی همکاری با دیگری است. مدارا که بنیاد فرهنگ دموکراسی است، بر این حقیقت استوار است که انسان‌ها اساساً با یکدیگر متفاوت هستند و این تفاوت باید به رسمیت شناخته بشود. از سوی دیگر اما دولت‌های تمامیت‌گرا این تفاوت‌ها را به رسمیت نمی‌شناسند و از این طریق منافی‌تکثر و تفاوت انسان‌ها هستند.

مدارا یک مفهوم منفعل و یک طرفه نیست، بلکه فرایندی از تفکر انتقادی است. تفکر انتقادی در همه چیز شک می‌کند و خدا، پیغمبر و شاه و رهبر را به باد پرسش می‌گیرد. تفکر انتقادی بنیاد تجددگرایی (مدرنیته) است. نگاه انتقادی یک آموزه مدرن است و مدارا فرایند چنین آموزه‌ای است. کسی که به خرد انتقادی معتقد است، باید تحمل شنیدن حرف مخالفش را هم داشته باشد.

با شعر او در می‌یابیم او نه فقط با برهان و استدلال با فرهنگ استبدادی به مبارزه برخاست، بلکه این فضا و فرهنگ را با تمامی وجود خود حس می‌کند:

جست و جو

دستی به نیمه ی تن خود می کشم
چشم هایم را می مالم
اندامم را به دشواری به یاد می آورم
خنجی درون حنجره ام لرزشی خفیف به لب هایم می دهد:
- نامم چه بود؟
این جا کجاست؟

دستی به دور گردن خود می لغزانم
سیب گلویم را چیزی انگار می خواسته است له کند
له کرده است؟

در کپه ی زباله به دنبال تکه ای آیینه می گردم
چشمم به روی دیواری زنگار بسته می ماند
خطی سیاه و محو نگاهم را می خواند:
«آغاز کوچه های تنها

و مدخل خیابان های دشوار
تُف کرده است دنیا در این گوشه ی خراب
و شیب فاضلاب های هستی انگار این جا
پایان گرفته است.»

باد عبور سال هایی کز این جا گذشته است اندامم را می برد
و سایه ای کرخت و شرعی درست روی سرم افتاده است.

سنگینی پیاده رو از رفتن بازم می دارد
می ایستم کنار ساختمانی که نا تمام ویران شده است
خاکستر از ستون های سیمانی

افشانده می شود بر اشیای کپک زده
از زیر سقف سوراخی گاهی سایه ای بیرون می خزد
خم می شود به سوی گودالی

که در گفش وول می خورند سایه های نمور گوش ماهی ها
دستی به سوی سایه ی دیگر دراز می شود
و محو می گردد

در سایه ی بلند جرثقیلی زنگ زده
و حلقه ی طنابی درست روی سرم ایستاده است.
در انقباض ناگهانی

دردی کشیده می گذرد از تشنج خون
انگار چشم هایم

آن جا به روی سیم خاردار پرتاب شده است

نیمی از این تن

اکنون آشناست.

نیم دگر

آن سایه ی شکست است که دوران انحلالش
پایان گرفته است.

تنها نیاز تاریکی را به خاطر می آورم
مثل پوستی هنوز بر استخوان کشیده شده ست و
چهره اش در نیمی از چهره ی زمین
گم گشته است

تا آدمی تنزل یابد به ناگزیرترین شکل خویش و
نیم سایه ی گرسنگی تنش را چون کسوف دایم ببوشاند
و هر زمان که چشمانش فروافتد
بر نیم آفتابی ذهنش
چشم بندی بر تلالو خورشید ببیندند
سرنگونش آویزند
در چاه های شقاوت:

حس کبود غار که تنهامان نگذاشته است از سایه ای
به سایه و چاهی به چاه و
ریشه های ظلمت را گره زده ست به گیسوانمان
-«گیسوی کیست این که به زنگار می زند؟»

و زسیم خاردار

آویخته است؟»

گام ها از پی هم می رسند

تخت کبود و قوس درد که تودر تو فرود می آید پرشتاب و
کلاف عصب را برش می زند

در کف پا و

زیر چشم بند فرو می رود.

خون و لعاب دندان های هم را حس می کنیم از کهنه پاره ای
خشکیده

که راه های صدا را نوبت به نوبت در دهان هر یکمان بسته
است و جیغ ها بر می گردد

تا سرازیر شود به درون

آماس می کند روح و تاول بزرگ می ترکد در خون و ادرار
از نیمسایه ای که فرو افتاده است بر خاک

دستی سپید ساق عفن را

می برد و می اندازد و در سطل زباله

گنجشک های سرگردان

دیگر درنگ نمی کنند

بر سیم ها که رمز شقاوت را می برند

و عابران - که اکنون کم کم می بینمشان - می آیند و می روند
نه هیچ یک نگاهی می اندازد
نه هیچ یک دماغش را می گیرد
و تکه ای از آفتاب انگار کافی ست تا از هم بپاشند
هم ذاتی عفونت و وحشت که سایه ای یگانه پیدا می کنند
تابوت ها که راه گورستان را
تنها
می پیمایند
و این خیابان دراز که غیبتش را تشییع می کند

-«آن نیمه ام کجاست؟
تا من چقدر گورستان باقی است؟»
گودال ها چه زود پر شد
از ما که از طناب ها و آمبولانس ها یکدیگر را پایین
می آوردیم
حتی صدای گریه ی هیچ کس را انگار نشنیدم
تا آمدی و ایستادی روزی بر سینه ی بیابانی
و از تشنج خونت آوایی برخاست
که یک روز در تنم
پیچیده بود و تاول را
ترکانده بود
آن شب که شهر را از تابوت بیرون کشیدند
گودال دسته جمعی ما را ستاره ها نشان کردند
از زیر دب اکبر یک شب پایین آمدند و رد پایشان
بر خاک ماند.
تا خانه ها نشانی مان را پیدا کردند،
به راه افتادند
آمدند
تا رویایشان را پیدا کنند
و بولدوزرها، تانک ها، از برابر سر رسیدند.

آن گاه آمدی و ایستادی و از تشنج خونت
خاک از صدای گمشده ی خویش
آگاه شد

دیدم که استخوان هایم
از گوشت تنت گویاتر شده است
و ناله ای که بر می آمد از درونشان

پنهان ترین زوایای سنگ را به سنگ می شناساند.
دیدم به روی خاک می لغزد دست هایت
و شکل می گیرد اندامم
خط ها بروز می کند و سایه ها به هم می گرایند.

گیسویت از کدام جهت پیچید در گیسوانم
دیدار خاک هیچ پریشانش نکرد
انگار ریشه ای که مددگیرد از ریشه ای
دیدم که بید مجنون می روید می روید
و ریشه در تنم آویخته است.
-«پس عشق بود؟»
گسترده بود نقشه ی میدان مرگ
و عشق بود؟»

این واژه را چگونه به خاطر آوردم؟
باید کسی دوباره آن را بر زبان آورده باشد
که اکنون پژواکش را می شنوم.
وقتی که آیه های غیبت هر روز در محله ای خوانده می شد
یک روز کودکی که پای طناب ایستاده بود
و گوش ماهی بزرگی را به گوش چسبانده بود
ناگاه سر بر آورد و بی تحاشی چیزی گفت و گریخت.
و من هنوز ایستاده بودم
بین تمام جمعیت
پژواک گام هایش را می شنیدم
می شنوم
غوغای استخوان هایش را می شنیدم
می شنوم
انگار آن صدف را بر گوشم نهاده ام
می لرزد از طنینش لب هایم
سنگینی زمین گویی در انگشتانم مانده باشد.

نزدیک می شود آن نیمه ی گریخته
گیسوی موج برداشته
بر شانه ی خیابان های تباه

هر دم هزار چهره ی مرگ از برابرت برود
و آن که چهره ها را آراسته است
دیدار هم زمان شان را هرگز احساس نکرده باشد

آن گاه عشق مهیا شود
تا چهره های غایب را تصدیق کند!

این غیبت از حضور من اکنون واقعی تر است
قانون این خیابان
ساده ست
از گوشه های پرت دنیا نیز هر کس می تواند به این زوال بگردد

عشق از کنار این میدان ها چگونه گذشته است؟
وز خاکروبه های روان در جوی های تاریک کدام گوش ماهی را می توان برداشت
که لحن ما را هنوز به یادمان آورد؟
بر می دارم
از روی خاک ساعتی مچی را
که روی صفحه ی چرکش هنوز لکه ای سرخ می زند
و هر دو عقربه اش
افتاده است
حتی شماره هاش نیز پاک شده است

بر می دارم
می برم
می آویزم
از گیسوی سپیدی که تاب می خورد
بر سیم خاردار
حس می کنم که انگشتانم به رنگ پستان هایی در آمده است
که بوی شیر از آن
همواره می دمید
و قطره های سپید
پیوسته بر کسوف پوستش می چکد.

این ساعت از کدام جهت گشته است؟
معمای هراس فروخورده است
آن سرخی و طراوت لب شور را که از انگشتانت می تراوید.
انگشت های شیری
و حلقه های سرخ نامزدی
از تار گیسوانی مهتابی آویختند
از ماه تا زمین موجی شد از صدف های ارغوان
که حلقه حلقه گذر می کردند
تا زاد روز تنهایی را چراغان کنند

داسی فرود آمده بود و صدای خاک را می درود
آن کس که صبح از خانه در می آمد
رویای مردگان را با خود می برد
آن کس که شب به خانه در می آمد
رویای مردگان را باز می گرداند
و سرخی از لبان تو شیر از انگشتان من به یغما می رفت
تا هر دو
خاموش شوند

پیراهن سپید عروسان تاریک گردد
و گیسوی جنین به سپیدی گراید...
-«آغاز کوچه های تنها
و مدخل خیابان های رسوا...»
شعری که می وزد از دیوار نوشته
آن نیمه ی دگر را سراغ می دهد

الهام شاعران نفسم را باز می شناساند
بی جانهاده عشق نشان هایش را
تا واژه واژه ردش را بگیرم و تمام دلم را بازجویم
در شهری
که در محاصره ی خویش مرگ را یاری کرده است.

احد قربانی دهناری

۱ اردیبهشت ۱۴۰۱ - ۲۱ آوریل ۲۰۲۲